



سخی صمیم

شهکاری از شاخص انسانیت با ندای وجدان:

آموزه از رعایت قواعد شریعت و حقوق (و درس عبرتی بر پیروان احکام اسلام).

صوفی رسول

نمادی از صداقت و راستکاری

قسمت دوم:

صوفی رسول دو بوجی پول نقد به دفترم آورده است:

ساحه رهائشی قضات در مرکز ولایت بلخ که در آن تعداد زیادی منازل از طرف دولت وقت به منظور زندگی قضات مستحق اعمار ولی نسبت نواقص تا سال ۱۳۵۸ از طرف قوه قضاء از پیمان کار آن تسلیم گرفته نشده « فکر میکنم تا حال هم تسلیمی صورت نگرفته باشد» - این منازل تا همان سال ۱۳۵۸ یاد شده با تأسف بدون تمدید لاین برق و نصب شیشه به دروازه ها و کلکین ها و تپه های کوچک خاکی هموار نا شده با سنگ و چوب و خشت و گل در صحن حویلی و عدم دسترسی به آب آشامیدنی، تشناب های غیر فعال و دیگر ضروریات منازل خالی از سکنه باقیمانده بود. و قضات محاکم با درک همین مشکلات و احساس خطرات گو ناگون دیگر و ترس و هراس از ناحیه تنهائی در بین حویلی ها سکونت را در آن محل دشوار دیده در آن جا زندگی نمی کردند.

من که آدم طالعمندی هستم در چنین وضع و حالتی در همین سال ۱۳۵۸ از ولایت بغلان به مرکز ولایت بلخ به صفت رئیس دیوان مدنی و حقوق عامه تبدیل و مؤقتن در منزل یکی از اقاربم با مشکلات عدیده چون مهمان ناخوانده ساکن(امید وارم دیگر آنچنان روزی را نبینم). و زندگی خود را با خانم و طفل خرد سالم آغاز ولی شب و روز در فکر پیدا کردن یک خانه مناسب می باشم.

ناگزیریها و تجربه و درد خانه های کرائی مجبورم می سازد تا راه و چاره ی جستجو و خود را ازین مشکلات رنج آور رهائی بخشم و بالاخره به این نتیجه می رسم که: در یکی از همان خانه ها ئیکه قبلن در باره اش معلومات ارائه کردم و از نگاه وظیفه مستحق آن بودم کوچ و بار خود را انتقال و سکونت اختیار نمایم. همین کار را کردم. اما این منزل جدید از همان روز اول برایم توصیه کرد که: (بایست شب هارا به دو حصه مساوی بین خود و خانم تقسیم نمایم در نیمه اول شب باید خانم و در نیمه دوم من تا صبح بیدار بمانم و از عقب کلکین های بی شیشه متوجه صحن حویلی و سرو صدا ها بوده بهره داری کنیم.... اما خانم با مهربانی زیاد یک امتیاز بمن بخشید که آوردن آب نوشیدنی از فاصله تقریبی یک کیلو متری به اندازه ضرورت به دوش من باشد. من آن را پذیرفتم و برای خوشی فامیل و همگون با زندگی دیگر هموطنانم به دوکانه های شهر رفتم - یک پایه اریکین و یک بسته شمع های پاکستانی و چند متر پلاستیک اصل و پرده های قیمتی از سرای لیلامی که جدیدن از بسته ها(گات ها) باز کرده بودند و همه جرمنی و فرانسوی بود نیز خریداری نمودم اما نسبت آنکه پرده ها رنگ مناسب وقد و اندام صحیح نداشت و به کلکین ها و دروازه ها جور آمد نمیکرد قیامت صغرا و روز سیاه بمیان آورد. و من چنان تحت فشار و ملامتی قرار گرفتم که لاچار فردای آنروز آن ها را دوباره به دوکاندار بردم و عذر کردم تا پولم را مسترد کند.

دوکاندار اول پرسید خودت سواد داری؟

گفتم کمکی.

گفت(درین تخته چه نوشته ام؟

چون تخته در بین لباسهای لیلامی بسیار به مشکل دیده می شد تا میخواستم آن را پیدا کنم و بخوانم خودش برایم گفت: (کالای را که فروختم پس نمیگرم بُرو که راه ره بند کدی.)

من خوب درک کرده بودم که باید دیگر چیزی نگویم. آرام کالا را برداشتم و رویم را به طرف دوکاندار گشتاندم و گفتم کاکا بامان خدا دوکاندار درحالیکه زیرلب غم غم میکرد چیزی نگفت ولی فکر کردم با چشمان خود مرا میخورد. دوباره پرده های رنگارنگ خود را برداشتم و به خانه آمدم و به آهستگی دُور از چشمان خانم آن را در یک گوشه اتاق گذاشتم و خودم سطل ها را برداشته برای آوردن آب بیرون خانه رفتم).
به هر صورت روز دیگر ناچارخانه ها را با این اجناس نو یعنی شمع و چراغ روشن و با پرده های جرمی و فرانسوی فیشن نموده به زندگی آغاز کردیم.

عصر روز دیگر دربین حویلی آنقدر مصروف تسطیح و هموار کاری و جمع و جور سنگ و چوب و خشت بودم که خاک و عرق لعنتی از نبود آب آگاه شده و طور غاصبانه سرو صورت چشم ها و سوراخهای گوش و بینی مرا تحت تصرفات مالکانه قرار داده و چهره امرا از شناخت کشیده بود. که خانم آنطرف دیگر اشتوب دیزلی را به روی حویلی کشیده صدا می زند (یک قطره او نیست برو او بیار که کچالوره پخته کنم بچه گشنه شده) میگم (میگویم) اینه میزم (میروم) که تک تک دروازه و صدای چند نفر بگو شوم می رسد. با تعجب آهسته آهسته پشت دروازه می روم می پرسم کیستی؟ میگویند دروازه را باز کن دروازه را باز می کنم خلاف تصور و خیال چند نفر را با لباس نظامی و تعدادی سربازان را مسلح در مقابل خود می یابم زبانم گیر می کند و پاهایم به لرزه می افتد و تنها عملی را که اجرا میکنم دستانم را به سینه گرفته با تضرع سلام عرضه میدارم و دیگر گنگه و مبهوت باقی می مانم. و به فکر فامیل هستم. زیرا هبیت سال ۱۳۵۸ بر همگان روشن و قابل درک بود و هست.
اما برخلاف ایشان با مشاهده وضع و سرو صورت من با نرمش و احترام گفتند:

شما در محکمه کار می کنید؟

گفتم بلی صاحب.

گفتند این حویلی ها از ریاست محکمه است؟

گفتم بلی صاحب.

گفتند چرا قاضی اینجا نیامده اند؟

گفتم این خانه ها بجز چهار دیواری دیگر هیچ چیزی ندارد و.....

ایشان گفتند: غم مخورید ما سراز فردا میگوئیم که کار را شروع و همه چیز را درست کنند. و ما در یک تعدادی ازین خانه ها کوچ می آیم. من هنوز به این گفته ها اعتقادی نداشتیم و مکرر از ترس برای ایشان می گفتم: بیایید جای بخورید؟ بفرمائید جای نوش جان کنید؟
ایشان در اخیر گفتند: نی تشکر بامان خدا و رفتند.

موجز اینکه در حدود یک هفته بعد این گفته ها حقیقت پیدا کرد و عمل انقلابی بالفعل مشاهده و کار قسمی در ساحه به هر نوعیکه بود آغاز گردید و بعد از گذشت مدتی همه مشکلات و کمبود های این خانه ها بر آورده شد و شش فامیل از پیلوت های هوایی قوای مسلح در شش دربند حویلی قضات کوچ آمدند و به همسایگی من قرار گرفتند.
اکنون چون مشکلات مرفوع شده است به حویلی های باقیمانده نیز قضات سکونت اختیار و هیچ حویلی و خانه ی خالی نیست و منم نفس راحت می کشم.

حالا سال ۱۳۵۹ شمسی مطابق ۱۹۸۱ میلادی است و من عهده دار ریاست محکمه شهر مزار شریف (مرکز ولایت بلخ) هستم. و وضع عمومی هم اندک اندک رو به بهبودی می رود و حاکمیت قانون دارد جایی برای خود می یابد. من در همین جَو حاکم مصروف کار های پُر جنجال دادگاه می باشم.

صبح وقت است و فعالیت های روزانه به طور اساسی شروع نشده و من در صحن حویلی دولتی مصروف خشاوه و دور کردن گیاه های ارزه و بیکاره و آبیاری سیزجاتی که خود کشت و کار آنرا به عهده دارم می باشم. خانم صدا می زند بیا جای بخور که ناوقت میشه برو سر وظیفه. متابعت می کنم می آیم و چای میخورم و آماده میشوم و میخواهم طرف دادگاه بروم پسر کوچکم گریه کنان خود را به آغوشم می اندازد و با فغان میگوید: نرو نرو مادرش او را از آغوشم میکشد و از من دور می کند و من روانه دفتر میشوم هنوز در صحن حویلی قرار دارم که پسرم همان جمله ایرا که اعضای فامیل به او آموخته اند با زبان شریین طفلانه گریه کنان صدا می زند (قاضی جان نرو قاضی جان نرو) و من با شنیدن این صدا ها حویلی را ترک و به دفتر محکمه که تقریباً در دوصد متری حویلی قرار دارد می رسم. می بینم تعدادی از مردم منتظر اجرای کارهای خود ها بوده و دفتر اداری محکمه مشغول اجرای کار مراجعین می باشند. من مستقیم به اتاق کار خود رفته و پشت میز قرار میگیرم. هنوز به امور روز مره اداری شروع نکرده ام که همکار محکمه (پیاده) دفتر نزد می آید و می گوید « شخصی از یک گادی (گاری) به دهن دروازه محکمه دو بوجی را پانین کرد و هر دو بوجی را با خود اینجا آورده میخواهد پیش شما بیاید » من برایش گفتم بگو بیاید.

لحظه ای نگذشته بود که شخصی آراسته با لباس وطن و با چهره گرفته و مغموم که به هر دو دستش دو بوجی آویزان است داخل دفتر کارم شد. و بعد از تبادل سلام تعارف معمول وطنی از او خواستم به چوکی بنشیند. او به چوکی نشست.

پرسیدم درین بوجی ها چی هست؟ به محکمه چطور آمدی؟

ساکت بود باز پرسیدم چرا گپ نمیزی برادر؟ به محکمه چطور آمدی؟

ناگهان به گریه آغاز کرد و گفت درین بوجی ها پول نقد است.

گفتم پول نقد؟
گفت بلی.

پس آن را به محکمه چرا آوردی؟ خود را معرفی کنید و چه میخواهید؟
هنوز چند جمله ی بیش نگفته بود. پیاده دفتر را گفتم - مسئول اداری و محرر محکمه را بخواهد ایشان هم آمدند.
همان بود که در محضر فعلی این آدم ناشناس خود را معرفی کرد و گفت « من صوفی رسول هستم و گریه کنان ادامه داد: برادرم را برده اند ما هرچه کوشیدیم مُرده و یا زنده ی او را نیافتیم نمیدانیم او را کجا برده اند جایش را هم نمیدانیم هیچ نشانه ی از او نیافتیم.
بدین ترتیب صوفی رسول ماجرای مفقود بودن برادر خود را ادامه داد و یک بخشی آن را گفته بود که من سخنانش را قطع و به ارتباط اظهاراتش از او پرسیدم.

پس شما حالا از محکمه چه میخواهید؟ و این پول ها را چرا آورده اید؟
او گفت این پول ها از من نیست و پولها از همان برادر لادرکم هست که به جز خدا کسی دیگری حتی اعضای فامیل خانم برادرو فامیل خانم برادرم از موجودیت این مبلغ به نزد من آگهی ندارند. اکنون این پول ها را آورده ام و به شما تسلیم می کنم تا هرچه شریعت میگوید شما اجراء کنید.
من باز پرسیدم برادرت نابود و کشته شده است؟
با تضرع گریه کنان صدا زد نگوئید کشته شده و یا مرده است. برادرم شاید در جائی زندانی باشد که ما موفق به دریافت آن نشده ایم. خدا مهربان است که پیدا شود. و شما این پول ها را تسلیم شوید. و من می روم.
گفتم نه برادر شما باشید. فهمیدید از شما چرا پرسیدم؟ که برادرت کشته و یا نابود شده است؟
گفت نی:

گفتم سوال فوق (برادرت کشته و یا نابود شده است؟) سوال ساده نیست و این سوال با سر نوشت پول های موجود در دادگاه ارتباط لا ینفک و ضروری دارد و باید طور دقیق روشن شود که برادر شما زنده است و یا نابود و از بین رفته است و یا هم غایب می باشد؟ زیرا اگر برادر شما کشته و نابود شده است این پول صفت پول میراث را داشته و مالک آن ورثه است و ایشان باید سرنوشت آن را تعیین کنند. و اگر برادر شما زندانی و یا غایب است سر نوشت پول به نوع دیگری رقم میخورد.

اکنون بعد از گفت و شنید فوق با صوفی رسول هویدا گشت: که نامبرده به نابودی برادرش متیقین نبوده و امید فراوان به زنده بودن و پیدا شدن آن دارد.
به هر صورت: اکنون مطابق هدایت احکام قانون تعیین سرنوشت این پول نقد و حفاظت آن به محکمه تعلق داشته و محکمه با یست طور عاجل در ارتباط به حفاظت و نگهداشت آن تصمیم اتخاذ و بعد از آن اجرائات لازمی دیگری به عمل آید.

مطلب عمده ای که توجهم را جلب کرد اندازه این پول نقد بود؟
از صوفی رسول پرسیدم در مجموع این پول ها چند افغانی است؟
صوفی گفت نمیدانم؟

جواب مشکلی بود این جواب به مشکل محکمه افزود. من لحظه ی به فکر افتاده و به چنین اقدامی دست زدم.

باقی دارد لطفن منتظر باشید

سخنی صمیم